



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۰

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد  
میان به شکر چو بستیم بند ما بگشاد

به جان رسید فلک از دعا و ناله من  
فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد

ز بس که سینه ما سوخت در وفا جستن  
ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد

ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود  
غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد

پس دریچه دل صد در نهانی بود  
که بسته بود خدا بنده خدا بگشاد

در این سرا که دو قنديل ماه و خورشیدست  
خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد

الست گفت حق و جانها بلی گفتند  
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۳۵۰۰

آنک در چه زاد و در آب سیاه  
او چه داند لطف دشت و رنج چاه

چون رها کردی هوا از بیم حق  
در رسد سغراق از تسنیم حق

لا تطرق فی هواک سل سبیل  
من جناب الله نحو السلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش  
ان ظل العرش اولی من عریش

گفت سلطان اسپ را وا پس برید  
زودتر زین مظلمه بازم خرید

با دل خود شه نفرمود این قدر  
شیر را مفرب زین راس البقر

پای گاو اندر میان آری ز داو  
رو ندوزد حق بر اسپ شایخ گاو

بس مناسب صنعتست این شهره زاو  
کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو

زاو ابدان را مناسب ساخته  
قصرهای منتقل پرداخته

در میان قصرها تخریجها  
از سوی این سوی آن صهریجها

وز درونشان عالمی بیمنتها  
در میان خرگهی چندین فضا

گه چو کابوسی نماید ماه را  
گه نماید روضه قعر چاه را

قبض و بسط چشم دل از ذوالجلال  
دم به دم چون می‌کند سحر حلال

زین سبب درخواست از حق مصطفی  
زشت را هم زشت و حق را حقنما

تا به آخر چون بگردانی ورق  
از پشیمانی نه افتم در قلق

مکر که کرد آن عماد الملک فرد  
مالک الملکش بدان ارشاد کرد

مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست  
قلب بین اصبعین کبریاست

آنک سازد در دلت مکر و قیاس  
آتشی داند زدن اندر پلاس

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۲۳۱۱

آه کردم چون رسن شد آه من  
گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم  
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم زبون  
در همه عالم نمی گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا  
ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من یابد زبان  
شکرهای تو نیاید در بیان

می زخم نعره درین روضه و عیون  
خلق را یا لیت قومی یعلمون